

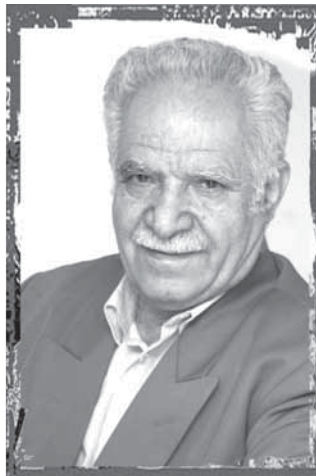
اشاره

مرد، با وقار روی صندلی خود نشسته بود. از پشت سر، قسمتی از موهای خاکستری مایل به سفیدش را می دیدم. حرکات دست و سرش گویا با همه سخن می گفتند.

سخنش گرم و صدایش رسا بود. با این که به خوبی صدایش را نمی شنیدم، اما می دانستم چه می گوید و همه می خواهند حرف هایش را بشنوند.

پیش تر، اندکی با این معلم آشنا شده و داستان زندگی اش را شنیده بودم. از خراسان برخاسته و در همان دیار بالیده است. در مکتب خانه با قرآن انس گرفته و تا تحصیل رشته های زیست شناسی و زمین شناسی در دانشگاه پیش رفته است. باری به عقب نگاهی افکند. در پس آن چشمان نافذ، برق اتفاقی را دیدم که در آن روز خاص برایش پیش آمده بود. با خود اندیشیدم: اگر این کلمه و رمز و معنای عمیق «معلم» نبود، حالا علی محمد بخشوده نیز کنار ما نبود؛ او که طی بیش از سی و پنج سال خدمت در مدرسه ها، مراکز آموزش عالی، ضمن خدمت و مراکز تربیت معلم، صدها دانش آموز، دانشجو و محقق پرورده است.

پای صحبت استاد بخشوده می نشینیم و خاطره اش را که به مناسبت هفته ی معلم بر ایمان تعریف کرده است، می شنویم؛ خاطره ای که حدود ۴۵ سال پیش و در یکی از روستاهای جنوبی استان خراسان روی داده است.



نام معلم ما را نجات داد

علی محمد بخشوده

اوایل خدمت در آموزش و پرورش خراسان مرکزی، جوان بودم و پر نیرو. هر روز همراه دوست و همکارم احمد، با دوچرخه‌هایمان چندین فرسنگ را از شهر می‌پیمودیم تا از میان راه و بیراهه به مدرسه‌ی محل خدمت خود در روستای خیرآبادمه ولایت برسیم. در یکی از روزهای پاییز، هنوز کاملاً از شهر دور نشده بودیم که احمد گفت: «بیا این بار، راه را میان بر کنیم. خودش تجربه‌ای است و زودتر هم به مقصد می‌رسیم.»

بنابراین بیراهه را پیش گرفتیم. جمعه بود و می‌رفتیم تا هفته‌ای دیگر را در مدرسه‌ی روستا سر کنیم. هنگام ظهر، برای ناهار کنار چشمه‌ای نشستیم. اندکی بعد هوای حرکت به سرمان زد. صدای زنگ چهارپایان از دوردست گوش را نوازش می‌داد. ما گاه زمزمه کنان و گاه ساکت، در کنار نوای زنجرها به راه ادامه می‌دادیم. از دور گله‌ای گوسفند می‌آمدند که در عقب خود گردوغبار به پا کرده بودند. به صدای زنگ و حرکت رمه نگاه می‌کردیم که از درون غبار، پنج مرد مسلح و پوشیده روی، خارج شدند. این‌ها که بودند؟ بهت، خستگی و شتاب هر دو طرف، نگاه‌ها را به هم دوخت. در میان سواران، مردی بلند قد با قطار فشنگ بر سینه، متمایز بود. نزدیک شده بودیم. بی‌تأمل با خنده‌ای کریمه به تفنگچی دیگر گفت: «غلام یحیی!»

– بله، خان.

– از این‌ها خوف دارم. آدم دولت نباشند؟... خلاصشان کن!

و غلام یحیی فوراً پیش آمد و با ضربه‌ی قنداق تفنگ گفت: «راه بیفتید.»

من گفتم: «کجا. چه کار می‌کنی؟»
– مگر نشنیدی سالارخان چه گفت!
جا خورده بودیم. گویا لحظه‌ی وداع با همه‌ی زندگی فرار سیده بود. تمام آرزوهای جوانی و روزهای خوش گذشته با شتاب از مقابل چشمانم گذشت و غمی ناشناس سراپایم را فرا گرفت.

احمد نیز چندان حال و روز بهتری نداشت. مانند صیدی، در پنگال عفریت مرگ بودیم.

با خودم گفتم: «خدایا چرا باید در گم‌نامی و بی‌گناهی کشته شویم. پس پدر و مادرم چه می‌شوند. آیا خواهند شنید که چه بلایی سرمان آمده است؟»

دوستم پرسید: «واقعاً می‌خواهی چه کنی؟»

مرد گفت: «مگر کوه هستی؟ گفت خلاصتان کنم!»

در سکوتی کشنده ایستادیم.

تفنگچی گفت: «حرکت کنید.»

احمد به خود جرأت داد و گفت: «نه، تو را به خدا، من نامزد دارم. او منتظر من است.»

اگر مرا بکشی، گویا دو نفر را کشته‌ای. او هم می‌میرد.»
عرق سردی بر تنمان نشست بود. قطرات اشک پهنای صورت احمد را در می‌نوردیدند. مرد آماده‌ی شلیک بود. من آهی کشیدم و با یأس هر چه تمام‌تر به افق خیره شدم. با خود فکر می‌کردم «تا دقایقی دیگر تو مار زندگی ام در عنفوان جوانی برچیده خواهد شد. خدایا در این لحظات تو را بهتر می‌بینم و می‌شناسم. تسلیم آن سرنوشتی هستم که تو رقم زده‌ای... ما آمده ایم تا با این مردم حرف بزنیم و به آن‌ها سواد بیاموزیم. ما معلم هستیم.»

دیدم احمد نیز زیر لب چیزهایی می‌گوید. نگاهی به صورت غلام یحیی انداختم. خط‌های در هم چهره‌اش نشان می‌داد که او هم دارد فکر می‌کند؛ اما او در چه اندیشه‌ای و ما در چه مخمصه‌ای؟! ناگهان فکری به ذهنم رسید و با توکل به خدا از «غلام» پرسیدم:

«آقا غلام یحیی، آیا تو برادر هم داری؟»

و او با افتخار گفت: «چی؟ پس چی که دارم!»

– اسمش چیست؟... کارش چیست؟

– «چه کار با اسمش دارید. اما... اما کارش معلمی است. شما چه کاره‌اید؟! از خدا خواسته، دیدم با گفتن این جمله ذوق کرد. پس با نشاط فراوان گفتم: «آقا غلام ما هم معلم هستیم و می‌رویم به دهکده. بچه‌ها منتظرمان هستند. چند شب دور از خانواده آن‌جا می‌مانیم و بعد برمی‌گردیم.»

مرد لحظاتی مردد شد. پا پس کشید و بیش از گذشته اطرافش را پایید.
– راست می‌گویید؟

– بله، راست می‌گوییم.

– ها والا. بی‌سوادی بد است. بی‌سوادی کور است. معلم خوب است. کاش من یک کوره سوادی داشتم...!

به زودی با همین چند کلمه، همه چیز دگرگون شد. بار دیگر زندگی به ما لیخند زد و امید در ما زنده شد. غلام گفت: «خلاصتان نمی‌کنم. اما هر چه می‌گوییم، انجام دهید. جلوتر، شما را داخل رود که خشکیده است، می‌اندازم. وانمود کنید ترسیده‌اید و بخواهید که شمارا نکشیم. من هم دو گلوله به دیواره‌ی رود شلیک می‌کنم. آن وقت شما بی‌حرکت می‌مانید تا ما برویم.»

تنگنای غروب بود و چه زیبا. غروب جمعه‌ای که لطافتش را هرگز فراموش نمی‌کنم. در کف رود، هم‌چون ماهی آرام گرفته بودیم که بار دیگر صدای خان بلند شد.

– غلام. برو و تیر خلاصی را بزن.

غلام یحیی آمد و گفت: «تکان نخورید. دوبار دیگر ماشه می‌چکانم و بعد خداحافظ.»

تا ساعتی همان‌جا بی‌حرکت ماندیم. دیگر مطمئن بودیم که گرگ‌ها گوسفندها را برده‌اند و آن‌ها را نخواهیم دید.

خورشید شرمگین پشت کوه‌ها مأوا گرفته بود. شب شده بود و ستاره‌های کویر سوسوزنان گویا از حال زمینیان می‌پرسیدند.

برخاستیم. هنوز از ترس می‌لرزیدیم. بی‌اختیار به سمت روستا دویدیم. از دور، کور سوی چراغی ما را به خود می‌خواند. روستا در خواب بود و من بی‌صبرانه می‌خواستم به همه بگویم: «برخیزید که نام معلم ما را نجات داد!»

